

همه چیز در خاطر من بود. خانه اجاره‌ای سه طبقه با دو در ورودی از دو خیابان مختلف، ساختمانی که خیابان اصلی در کنجش به دو خیابان فرعی تقسیم می‌شد. از یک در با کلاه بره نمدی وارد شوم و از در دیگر، روسری به سر، بیایم بیرون. طبقه سوم، در جلوی راه پله. دو نام: آلس دو بژانسکی^۱ و امیلی فویتکووا^۲. سه مرتبه زنگ بزنم. از داخل صدای جاروبرقی بیاید. پاکت را از ساکم درآورم و پس از شنیدن دو تلنگر از زیر در به داخل بیندازمش. در عرض پانزده ثانیه.

سپس از راه پله دیگر پایین بروم، در ساکم چیزی نباشد جز دو کروسان و آخرین سهمیه کره — مارگارین.

اگر مشکلی پیش بیاید، باید پاکت را نابود کنم.

اما هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. هرگز مشکلی پیش نیامد.

این کار فقط یک بازی مهیج بود و آن بازی را بی‌خطر به پایان می‌رساندم.

اصلاً لازم نبود روی مأموریتم تمرکز کنم. برایم مثل آب خوردن بود.

قطرات کوچک و سرد باران را که نم‌نم می‌بارید روی بازوانم حس کردم، پلیوری را که در ساکم لوله کرده بودم بعداً می‌پوشیدم.

1. Aleš Dobřanský

2. Emilie Fojtková

اگر آینه‌ای پیش رویم بود، یقیناً خود را لبخند بر لب می‌دیدم. یاد چهرهٔ ریخارد^۱ افتادم در لحظه‌ای که پاکت را به دستم داد. برای اولین بار ترس در چشمانش خانه کرده بود. گفته بود خدا پشت و پناحت باشد. ذهنم بیش از این جملهٔ دعایی درگیر مسئله‌ای بود که بین ما دو نفر فاصله می‌انداخت. ریخارد عضو گروه برادران کلیسای پروتستان بود. من به چیزی اعتقاد نداشتم.

با وجودی که ذاتاً ترسو بودم و زود ترس برم می‌داشت، با آرامش جلو رفتم بی آنکه هراسی به دلم راه دهم یا احساس خطر کنم. خوشبختانه این مأموریت‌ها همیشه زود به اتمام می‌رسید. روز امتحانم موانع اولیه، یعنی تپش قلب شدید و دستان خیس از عرق، یقیناً ثابت کردند که به نفع من هستند. ریخارد عکس‌العملی سخاوتمندانه و دلسوزانه نشان داد و به من فرصت داد تا از درون، خودم را بسازم. هرگز با تشویق و ترغیب وادارم نکرد. شاید دقتم قانعش کرده بود. به هر حال به چیزی که در وجودم نهفته خیلی زود پی برده بود.

در ترم سوم، شغل دستیاری را به من پیشنهاد داد؛ از آن به بعد همدیگر را بیشتر می‌دیدیم. پیش از آنکه متوجه شوم بر باد رفتم. دختر جان، بیش از حد مجاز از شما خوشم می‌آید. این حرف مرا برد بر فراز بلندترین قلهٔ دنیا، آن قدر بالا که با کمبود اکسیژن مواجه شدم و کم مانده بود غش کنم.

او شوهر یک زن دیگر بود و پدر دو پسر. علم به این مطلب باید مرا باز می‌گرداند به زمین واقعیات، اما بازنگرداند. دریافتم که انسان زیاد نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد. چقدر راحت به این نتیجه رسیدم!

از فاصله‌ای دور هدف آن روزم را نگاه کردم، آن ساختمان سه طبقه را. روی دیوارش لکه‌ای سرخ بود؛ پوستری با اسامی اعدامی‌ها. کمونیست‌های آن دوره. به مردم یاد داده‌اید به زبان او باش حرف بزنند — ولادیسلاو وانچورا^۲. «گروگانی» که اعدام شد.

1. Richard

۲. Vladislav Vančura: نویسندهٔ مهم و فعال چک در قرن بیستم که به دست نازی‌ها به قتل رسید... م.

از در ورودی پهنی وارد شدم که در خیابانی بود که تراموای برنو^۱ از آن عبور می‌کرد. ساک خرید را در دستم تاب دادم، تکه‌ای از یک کروسان از داخلش بیرون آمد. از برخوانی هرروزه اسلاوک^۲ به طرزی آزاردهنده به ذهنم هجوم آورد. جملات را که با لحنی بد ادا می‌کردم به من یادآوری می‌کرد: قصور. هیچان‌زده پشت سر هم می‌گفتم خانواده اوتیخ^۳، ساکن زیرزمین، خریدهایشان را می‌آورم، خواهرزاده‌اش هستم. اسلاوک نظرت چیست؟

نظری ندارم.

همواره ملانقطی می‌شد.

در ساختمان را باز کردم و به راهرو قدم گذاشتم.

قبل از اینکه آن مرد را ببینم، صدای قدم‌هایش به گوشم رسید. از پله‌ها پایین آمد و دنبالم راه افتاد.

تا به حال ندیده بودمش، اما می‌دانستم کیست.

هوای اطرافم سنگین شد. ترس به جانم افتاد. باید فلنگ را می‌بستم؟ این کار با اعتراف کردن هیچ فرقی نداشت. سعی کردم افکار احمقانه را از سرم بیرون بریزم، تعقیب نمی‌کرد یا نمی‌توانست مرا بگیرد. دسته ساک به کف دستم چسبیده بود. شاید این چسبندگی بود که مرا به خودم آورد. من خریدهای مردم را می‌آورم، باید جنسی اینجا تحویل دهم، سروکارم با مستأجرهاست. خواستم ساک را با بی‌خیالی تاب دهم، اما بازوی منقبضم از وظیفه‌اش سر باز زد.

در عوض پاهایم آماده خدمت بودند. تنها سه پله مانده بود تا دری که رویش یک پنجره کوچک داشت. لای در به نظر باز بود.

مرد به زبان آلمانی گفت: «روزبه‌خیر.»^۴

تصور کردم یا واقعاً ظاهری بی‌تفاوت داشت؟

به آلمانی جواب دادم: «روزبه‌خیر.»

1. Brno
2. Slávek
3. Otych
4. Guten Tag

لحنم معصومانه بود.

اگر وانمود می‌کردم دارم در آپارتمانی را باز می‌کنم، چه کار می‌کرد؟

سنگینی نگاهش را پشت سرم حس می‌کردم. منتظر بود؟

عرق از سرپایم سرازیر شد. چاقوی جراحی. چرا یک چاقوی جراحی با خود نیاورده بودم؟ باز هم یک فکر احمقانه دیگر.

ثانیه‌ها را با احتیاط شمردم زیرا در موقعیت نامعقولی که خود را در آن می‌یافتم انجام این کار بنا به دلیلی مهم بود.

اگر قرار بود بین مردن و نگاه کردن به پشت سرم یکی را انتخاب کنم، مرگ را برمی‌گزیدم. دیگر نمی‌توانستم چیزی ببینم، عرق در چشمانم رفته بود. با این حال انگشتانم را درون درزی نجات‌دهنده فروبردم و دیدم لای آن در واقعاً باز است.

عرق روی صورت‌م سرازیر شد، دهانم خودبه‌خود باز ماند.

مرد پشت سرم به راهش ادامه داد. صدای قدم‌های آهسته‌اش مانند لکوموتیوی در مغزم رخنه کرد.

وارد راهرویی مرتب و منظم شدم که کفش را با فرش پوشانده بودند، در پشت سرم با صدایی محکم بسته شد. کمر مرطوب و یخ‌م را به چهارچوب در تکیه دادم. روبه‌رویم دو سال خورده ایستاده بودند و با اشاره سر به اتاق خالی دعوت‌م کردند.

لحظه‌ای که صدایم درآمد، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟»

«امروز صبح دکتر دو بژانسکی و خانم فویتکووا را بردند. از آن موقع مدام به اینجا سرک می‌کشند.»

«داخل آپارتمان‌ها را می‌گردند؟»

هر دو هم‌زمان به من لبخند زدند. «تا الان که نگشته‌اند.»

«شما دو نفر مرا دیدید که آمدم؟»

«بله.»

دلم به هم خورد.

هم‌صدا پیشنهاد کردند: «بنشینید.»

روی صندلی، کنار میز تحریری، نشستم.

قبل از اینکه بتوانم تته‌پته‌کنان حرفم را بزنم — می‌خواستم از آن‌ها خواهشی کنم — پیرزن به من گفت: «باید همین‌جا بمانید تا بروند. میل دارید با ما چای بنوشید؟»
«خیلی ممنون.»

کمی آرام شدم. هیچ‌کدام از سؤال‌هایی را که به ذهنم هجوم می‌آورد نباید به زبان می‌آوردم. همه چیز از جانب هر دو طرف گفته شده بود. پیرمرد در رادیو دنبال آهنگ گشت. از صدای ارکستر فقط ویلن را تشخیص می‌دادم. خوشحال بودم که نشستم چون پاهایم به لرزش افتاده بود. میزبانم با رفتاری دوستانه و مؤدبانه پرسید: «یک آهنگ شادتر بیاورم؟»
جوری فریاد زدم گویی تهدیدم کرده باشد: «نه، نه!»
متوجه شد که معذب لب‌صندلی نشسته‌ام و کوسنی کوچک به دستم داد. «بگذاریدش پشتتان.»

صدایش هنگام حرف زدن مانند صدای ریخارد تأثیرگذار و ملایم بود. دلم ریخت. احتمالاً رنگ از رخسارم پرید، اما نگاه آن آقای مسن به نقطه‌ای دیگر بود یا بهتر بگویم جایی را نگاه نمی‌کرد، ترکیب صداها با وجودی که مدام کم‌و‌کمتر می‌شد در گوشم همچنان طنین می‌انداخت.

زن کاملاً بی‌سروصدا نزدیک شد. با یک دستش سینی را به سینه‌اش چسبانده بود و با دست دیگر فنجان‌های چینی آنتیک را جلویمان گذاشت. فنجان‌ها را آن‌قدر پر کرد که سرشان به اندازه نصف بند یک انگشت خالی ماند. عاقبت قوری را با سینی روی میز تحریر گذاشت.

هر چیز کوچکی به نگرانی‌ام می‌افزود. گویی با کوچک‌ترین غفلتی، خطایی جبران‌ناپذیر مرتکب می‌شدم.

صدای زن خیلی جوان بود. «از خودتان پذیرایی کنید.»

ناخودآگاه پرسیدم: «می‌توانم دست‌هایم را بشویم؟» سؤال روزمره سرکار. تازه وقتی به زبان آوردمش متوجه مفهوم عمیقش شدم.

خجالت‌زده تأیید کرد: «البته.» به راهرو ورودی هدایت‌م کرد و دری نشان داد. ظاهراً تعجب نکرد که ساک را با خودم بردم. «دستشویی آن بغل است.»

دستان کثیفم را شستم، سپس ضمیر ناخودآگاهم به کار افتاد. پاکت و محتویاتش را ریزریز کردم، ریختم داخل کاسهٔ توالت و سیفون را زدم. قبل از اینکه بیرون بروم دستانم را یک بار دیگر ناخودآگاه شستم.

دیگر می‌توانستم با خیال راحت، ظلمت را انتظار بکشم. خانم مسن از جلوی پنجره آمد کنار و گفت: «از سگ‌های شکاری دیگر خبری نیست.» با سر تأیید کردم: «همین الان می‌روم.»

«نه، منظورم این نبود، بهتر است امشب پیش ما بمانید.» سرم را به نشان نفی تکان دادم. درست همان موقع متوجه شدم که چقدر عجله دارم، و کم مانده بود بدنم دوباره به لرزه بیفتد. دیگر به خودم فکر نمی‌کردم. مأموریت عجیبم برای اولین بار در کل آن دوره مرا واقعاً به خطر انداخته بود. پلیورم را روی لباسم پوشیدم، روسری‌ام را دور سرم بستم، تشکر و خداحافظی کردم. گمان کردند می‌دانم دارم چه کار می‌کنم، و گذاشتند بروم.

«کادلوش^۱ تا تراموا همراهی‌تان می‌کند.» کادلوش! فرقی نمی‌کرد از کدام در خارج شویم. اگر ساختمان رازیر نظر داشتند، پس آن را از هر دو طرف می‌پاییدند. یقیناً هیچ تصویری از ظاهرم نداشتند، شاید در انتظار یک مرد بودند.

ساختمان‌ها زیر آسمان شب، رنگ سیاه به خود گرفته بودند. سایه‌ای هیولوار در تاریکی از جلویمان تعلق‌تلق‌کنان عبور کرد. بی‌آنکه حرفی بزنیم با هم دست دادیم. دیگر می‌توانستم فقط به ریخارد فکر کنم.

بعدها تعجب کردم از اینکه به یاد آوردم چطور متوجه قاب کوچکی شده بودم که بالای میز تحریر آویزان بود. عکس زنی جوان و زیبا. تقریباً هم‌سن و سال خودم.

با افکاری عذاب‌آور روی نیمکت چوبی سرد قطار نشستم: باید بروم بیمارستان. زود. تا جای ممکن زود.

تراموا با جدیت تکان‌تکان می‌خورد، اما به نظرم می‌رسید اصلاً از جایمان جنب